

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

انجنیر سید مختار دریا

۱۹ جون ۲۰۱۸



نوای یتیم

در کوچه های تنگ
آنجا که گرد و خاک و غبارش کشنده است
طفل یتیم دامن مادر گرفت و گفت
مادر مرا به پیش خدا جان ما ببر
تا یک دو دانه نان
یا یک دو دانه کلچه برای برادرم
یک جوره موزه بهر خواهرکم
یک جوره بوت و بر کف بوتش اشاره کرد
بوتم سوراخ گشته و پایم ره میزنه
یک تکه قطعه را.... آنجا گذاشتم
با رابرو دو قاط پلاستیک روی غار
باز هم نشد
در صنف بچه ها به رخم خنده می کنند
در توپ بازی ها همه وقت گول کیپریم
زیرا مجال شوت و دویدن نمانده است
گر تو نمی روی
یکبار خانه اش ره نشانم بده و بس

من صبح وقت می روم آنجا که بینمش
یا پیشتر از آن که سر کار خود رود
در پیش خانه اش در پهلوی درش
بعد از سلام
می گویمش که من خداداد پسر آن جوالی ام
سال گذشته موتری زیرش گرفت و او
پیش تو آمده
شاید ... به خاطرش بیاید و در این هوای سرد
سرمای سرد و سخت زمستان رسیدنی است
تا چیزی که در این سر سرما مرا دهد
زیرا ... هر کسی را که در آنجا رفته
چیز کی در دستش
داده و راهی کارش کرده
دینه روز این زن همسایه ما
به زن کوچه گی ما می گفت
که خدا هم شنوا و بینا است
زور دار است و جزایش سخت است
مادرش با نگاه درد آلود
به پسر گفت بیا خانه بریم
من از آن گوت نخ هشت لمبر
یک دو سه تا کلاه و لیف که دیشب بافتم
ببر این را دم مسجد امروز
شاید او آید و یا یکنفر دیگر او
بخرد اینها را
تا ز پولش کمکی نان قاق
با دو سه پاکت از آن پوست کچالوی کنار هوتل
شاید هم بوتک مستعمل اندازه پایت بخریم
پسرک گفت بیا پیش خدا جان برویم
پدرم رفته همانجا و دگر باز نگشت
شاید آنجا جای خوبی باشد
همگی نان دارند
بوت دارند... قلم کاغذ و توپ فوتبال
نه دگر جنگ و نه آدم کشی و دزدیهاست
نه همین انتحاری های کثیف

بیا بریم پیش خدا جان شما
تا شکایت کنم از بچه همسایه ما
بار می گوید ... بچه بی پدر .. بچه بی پدر
بیا بریم پیش خداجان شما
شاید آنجا پدرم را یابم
او برایم همه چیز می آرد
نان، کلچه، بوت، موزه برای خواهرک چوچه من
مادرش با نفس دور و دراز
آه سردی ز گلوگاه پر از درد کشید
به رخ کودک خود چون نفس سرد سحرگاهی زد
با همان دیده درد آلودش
گفت بیا خانه بریم که شب نزدیک است
همگی می گویند، که فردا عید است
پسرک با دل دق کرده سرش بالا کرد
گفت این عید کی هست و زکجا می آید
من ندیدم او را که چه شکل است و کجا می باشد
هان... شاید آنجا...
که من آن نیمه مرغ و کمکی نان قاق یافته بودم
دامن مادر خود کرد رها
سوی آنگوشه بازار دویدن بگرفت
تا که در پهلوی انبار زباله های شب
چیزکی یافت کند
یا به دیدار همان عید موفق گردد
طفلک بیخبر از این دنیا
خبری از خوشی عید نداشت
همه جا پاک شده
کوچه جاروب شده
با خودش گفت که این عید نیامد اینبار
شاید روز دگر باز آید
با دل تنگ سوی خانه خود گشت روان
به سرش فکر همان پیش خدا رفتن بود
"مختار دریا کانادا" بیمارستان کریدت فالی